

نیمه شب است . همه جا یخ بسته . آسمان بشکل صفحه‌ای سیاه درآمده که جایجا برنگ سفید میناکاری شده باشد . ماه ، مثل پشه‌ای که باسماجت روی این صفحه حرکت کند تاراهی برای رخنه بدرون آن پیدا کند . در سطح آسمان تیره میلغزد .

همه جا یخ بسته است . روی تپه‌ها ، تپه‌های خاموش و مرده ، شاخه‌های انگور ، يك شكل و یکدست ، مثل قراولهایی که ازسرما در درون روپوش خاکستری رنگ خود یخ زده باشند ، بیحرکت کنار هم صف کشیده‌اند .

بالا تر از بوته‌های تارك ، درختان بادام ، غرق در شکوفه ، نیمه بالائی تپه‌ها را در جامه‌ای سپید پوشانده‌اند ، و تنه تیره آنها در این سپیدی ، شکل خال سیاهی را دارد که برعارض سیمین‌روئی نشسته باشد . همه در خواب رفته‌اند .

حتی هوا نیز خاموش است ، زیرا هیچ نسیمی
نمیوزد . فقط سرما ، سرمای کشنده و طاقت فرسا ، سرمائی
که گوئی دشت و دمن را خشک کرده ، بر همه جا حکمفرمائی
میکند .

شب ، شب مهتابی شفاف و روشن و آرام نیز از
شدت سرما خاموش مانده ، زیرا یارای حرف زدن برای
او باقی نمانده است .

* * *

– ملچپور ، مثل اینست که همه جا یخ بسته است .
صدای زن . لرزان و ناراحت بود . گوئی این سرمای شدید
و غیر منتظره ، با زندگی و سرنوشت او ارتباط داشت .
مرد کنار در اطاق آمد . در را باز کرد و چند لحظه به
آسمان نگریست ، سپس در را که سرما مثل شلاق از شکاف
آن بصورت وی میخورد ، بست و زیر لب فحشی آبدار داد
غرغرکنان گفت :

– زن . نمیدانی چه خبر است . سنگ از سرما
میترکد .

زن آهی کشید ، چند ثانیه خاموش بصورت
شوهرش و بدیوارهای اطاق نگاه کرد ، دوباره آه کشید .
مثل اینکه باخودش حرف میزند :

– راستی ما چه اقبالی داریم !

فکر کرد که شاید وزش نسیم مانع یخ بندان بشود .
شوهرش گفت :

– ملچپور . برو بیرون به ظرف آب مرغها نگاه کن .
بین آب ظرف یخ زده است یانه .

ملچیور خاموش از در بیرون رفت و لحظه‌ای بعد بازگشت. بسادگی گفت :

– ظرف آب يك پارچه سنگ شده .

این بار ، زن مستقیم بچشمان شوهرش نگاه کرد آنچه را که او و شوهرش در دل داشتند برای نخستین بار بر زبان آورد بالحنی که گوئی حکم اعدامی را میخواند ، گفت :

امسال دیگر بادام نخواهیم داشت. همه سردرختی‌ها را امشب سرما زده است !

ملچیور جواب نداد در را محکم بست و بسمت شمعدان رفت و شمع‌ها را روشن کرد ، در نور لرزان شمع ، سایه او بدیوار افتاد و لرزید بعد ببخاری نزدیک شد و يك کنده چوب انجیر در آن انداخت ، اول از چوب دود زیادی برخاست . بعد شعله بلندی زبانه کشید . اما اطاق چندان گرمتر نشد .

صدای سرفه زن بلند شد و دردنبال او بچه کوچولو و بعد پسر آنها بسرفه پرداختند . سرفه بچه چنان شدید بود که گوئی کودک میخواست خفه شود خود ملچیور نیز بی اختیار چندبار سرفه کرد . زن فریاد زد :

– چکار میکنی ؟ بچه را خفه کردی . این دم و دود چیست راه انداخته‌ای ؟

مرد با حسرت به دود غلیظ بخاری نگاه کرد . زیر لب گفت :

– پولونیا ، کاش میتوانستم این دودها را به درخت های بادام برسانم که شکوفه‌ها را یخ نزنند .

پولونیا دیگر دنباله اعتراض خود را نگرفت . با
لحنی شبیه ناله جواب داد :

– ملچپور دلم میخواهد زار زار گریه کنم . با این
بدبختی چکار میتوانیم بکنیم ؟ این سرما امشب ، تمام
سردرختی‌ها را خشک کرده امسال تکلیف ما چیست ؟ یکسال
تمام چکار کنیم ؟ تازه قرضهای پارسال را چه کنیم ؟
– خدا بزرگ است ، زن . شاید در آن بالاها ، چند
درخت مانده باشد که سرما نزده باشد .

بفرض چندتا درخت سالم بماند، درد مادوانمیشود،
وانگهی مگر یادت نیست که پیرارسال سرما درخت‌های
بالائی را زد، و به پائینی‌ها کار نداشت . کار سرما هم مثل
زندگی ما بیچاره‌ها اعتبار ندارد .

ساکت شد . سعی کرد درمیان ناامیدی‌ها ، روزنه
امیدی پیدا کند . ناگهان بایم و امید پرسید :

– ملچپور ، شاید آن درختهایی که رویشان بطرف
دریا است یخ نزنند .

– شاید . اگر بنا باشد آنها هم یخ بزنند . باید
خیلی خیلی سرد باشد اما اگر باد از طرف شرق بیاید ،
بادامهای این درختها همه خواهند ریخت .

– رویهمرفته فقط در میان انبار ، میتوان امید
داشت که بادامها آسیب نبینند .

– آری ، زن : فروش بادام خیلی منفعت دارد ،
بشرطی که بادامی درکار باشد . محصول بادام مثل کف
دریا میماند . بیک چشم برهمزدن همه چیز هست و هیچ

چیز نیست . وقتی که آفت بزند ، عمر آن از دود چپق هم کوتاhtتر است .

پولونیا دوباره سعی کرد راه نجاتی دست و پا کند .

پرسید :

– چطور است باغ سبزیکاری « کلاررا » را اجاره

کنیم ؟

ملچیور پکی بچپق زد . مدتی باآتش پردود بخاری نگاه کرد و بفکر فرورفت . بسادگی گفت :

– فایده ندارد ، پولونیا . ما بیچاره‌ها هرچه بکنیم نمیتوانیم از طالع خودمان فرار کنیم . ما و فقر از اول صیغه خواهر برادری خوانده‌ایم ، « هوئرتای » (سبزیکاری) کلاررا جای بدی نیست ، اما صاحب ملك مثل گرگ پایش خوابیده است و اشتهايش سیری ندارد ، نصف زراعت از کم‌آبی خراب میشود ، نصف دیگر را هم باید دو دستی باو بدهیم و شاید هم آخر کار چیزی بدهکار شویم اینجا لااقل امید هست که اگر یکسال حاصل خوب شود ، بتوانیم نان و پنیری برای سال فراهم کنیم !

– چه امیدهایی داری ، بفرض هم یکسال حاصل خوب شود ، اول باید قرضهای عقب افتاده را بدهی .

ملچیور بجای جواب ، پک دیگری به چپق زد بعد با ته چپق ، کنده انجیر را که همچنان دود میکرد و میسوخت در بخاری تکان داد .

نور شمع لحظه بلحظه کمتر میشد . از پشت دری که بسمت طویله باز میشد صدای خرخر بچه خوکی بگوش میرسید .

ملچیور ورنش هر دو خاموش بودند . فقط زن گاه بگاه سرفه میکرد از اطاق پهلو نیز ، از رختخواب بچه ، تك تك صدای سرفه بگوش میرسید .

بالاخره ملچیور از جای برخاست . از روی بخاری دفترچه‌ای را برداشت و باز کرد و چند لحظه ، صفحه آنرا که وارونه بدست گرفته بود بدقت نگرینست . بعد ابروها را بهم کشید و خواست دفتر را برهم بگذارد . اما دوباره با سماجت تمام ، بدین خطوطی که وی معنی آنها را نمیفهمید خیره شد .

زن ؟ میان رختخواب خودش ، چند بار غلط خورد . بعد پرسید :

– ملچیور ، تو نمیخوابی .

– نه ، پولونیا ، خوابم نمیآید . از زور فکر و خیال نمیتوانم چشمم را برهم بگذارم .

– منم مثل توهستم . نمیتوانم بخوابم .

– راستی فکر میکنی که همه بادامها را سرما خواهد زد ! مثل اینکه بدل من برات شده که با وجود این سرما . يك خورده سردرختی برای ما خواهد ماند . اما حالا دیگر مدتها است که بحرف دلم هم اعتقاد ندارم . پولونیا راستی چرا ماهر جا میرویم بدبختی هم دنبلمان میآید ؟

زن ، بآرامی گفت :

مگر برای ما فقیر بیچاره‌ها ، بایستی غیر از این باشد ؟

دوباره هر دو خاموش شدند و ملچیور با همان

سماجت ، بچرخاندن دفترچه و نگاه کردن صفحات آن از جهات مختلف پرداخت.

چند دقیقه بعد، دوباره پولونیا غلطی خورده گفت:
- ملچپور ...

- چه میگوئی ، زن ؟

- این چیست که با این دقت نگاه میکنی ؟

- هیچ . امروز صبح بمیدان سبزی فروشهای ده رفته بودم . یکنفر پیش من آمد . مدتی بسرتاپای من نگاه کرد . بعد پرسید : « رفیق میل داری از قانون اساسی دفاع کنی ؟ »

- ملچپور ، این که گفتم معنیش چیست ؟ تازه پیدا شده ؟

- نمیدانم . بهمین جهت جوابی باو ندادم . اما او این دفترچه را بمن داد و گفت : بگیر امشب بدقت بخوان و هرچه را در آن نوشته بود انجام بده . بعد هم بکس دیگر بده . امروز روز مبارزه اجتماعی است . من دفتر را از او گرفتم و در جیبم گذاشتم . حالا دارم نگاهش میکنم که بلکه چیزی از آن بفهمم . بنظرم نسخه ای ، چیزی باشد . حالت این مرد خیلی شبیه آنهایی بود که مریضها را بادعا خوب میکنند .

- در هر صورت چرا این دفترچه را با این اصرار نگاه میکنی ؟ تو که سواد نداری .

ملچپور آهی کشید . دفترچه را بست و در آتش انداخت . زیر لب گفت :

- نه . ما که آدم نیستیم . حیواناتی هستیم که حرف

میزنیم و جان میکنیم فقط نمی فهمیم برای چه زنده ایم .
دوباره هر دو ساکت شدند .

زن ، هر چند ثانیه يك بار ، در رختخواب خودش
غلط میزد و گاه گاه از فرط بی تکلیفی سرش را میخارانید
و ملچپور همچنان مشغول چپق کشیدن بود ابروهارا درهم
کشیده بود و خیره خیره بشعله های آتش بخاری نگاه
میکرد . از نور لرزان شمع ، جز اثر بسیار ضعیفی باقی
نمانده بود .

– ملچپور .

– چه میگوئی ، زن ؟

– برو ببین ، شاید باد شروع شده باشد . اگر باد
بیاید شاید سرما کمتر شود . راستی اگر سرما کم شود ،
فکر میکنی که بعضی از سردرختیها سالم بمانند ؟

– بسته باینست که باد از کدام طرف بیاید . گاهی
بادی که از سمت بالا میآید ، از تیغه کارد برنده تراست .

– بیرون نمیروی نگاهی بکنی ؟

ملچپور از جا بلند شد . در را باز کرد و چند
لحظه در تاریکی شب فرورفت . سپس برگشت . در را
بست و دوباره کنار بخاری آمد . از فرط سرما دهانش
یارای حرف زدن نداشت .

زن پرسید :

– بنظرم خیلی سرد است .

ملچپور با تعجب بدوننگاهی کرد . زیر لب گفت :

– سرد ؟ میگویم سنگ از فرط سرما میترکد . از

باد هم خبری نیست يك برگ تکان نمیخورد . درختها ،

صاف و بیحرکت سر جایشان ایستاده‌اند . زبان بسته‌ها ، بصورت آنروزهای ما درآمده‌اند که در هنگ ، جلوی سر گروهبان بحال خبردار می‌ایستادیم !

– چه بدبختی ، ملچیور .

مرد ، يك لحظه خیره با آتش بخاری نگریست سپس

فریاد زد :

– زن انقدر آه و ناله مکن . بگذار همه سر درختیها بخشکند . کاش ریشه همه درختها هم خشک شود . کاش سرمائی بیاید که هرچه درخت در دنیا هست خشک کند . کاش اصلاً تمام دنیا یخ بزند . کاش همه جا ، همه کس ، همه چیز ، یخ ببندد و نابود شود . کاش نسل همه بشر برافتد . بله . بگذار هرچه میخواهد بشود ...

زن از لحن شوهرش بخود لرزید . با وحشت گفت :

– ملچیور . میدانی چه میگوئی ؟ این حرفها کفر

است .

– چی ؟

– میگویم این حرفها را نزن . خدا سلامتی بدهد .

باقیش دیر یازود درست میشود .

ملچیور دیگر حرفی نزد . کیسه توتونش را از جیب بیرون آورد و چپش را پر کرد و کبریت کشید . چند دقیقه خاموش ، يك زدن پرداخت سپس ناگهان پرسید :

– بچه‌ها خوابیده‌اند ؟

– بلاس خوابیده . اما « کایتانو » نمیدانم خواب

است یا بیهوش از اول شب روی تشکش افتاده است و

کمترین تکانی نمیخورد .

– زن خیال نمیکنم اینطور خواب ، معنی خوبی داشته باشد :

– میدانم ؟ خودم هم از اول شب ناراحت و نگران بودم ، اما از ترس تو حرفی نتردم . نمیدانم چرا خیال میکنم که کسی آمده و روح او را با خودش همراه برده است . نه اینطور خواب معنی خوبی ندارد .

در تاریکی ، پولونیا دست بسمت چشم خود برد و قطره اشکی را در نوک مژه پاک کرد. ملچپور، بی اختیار چندتا از موهای سبیل خود را کند و از احساس درداندکی راحت تر شد .

– ملچپور ...

– چه میگوئی ، زن ؟

– حواست جمع است ،

– بله . مگر چه شده ؟

– امروز «دون نیکلا» چقدر پول برای تو آورد؟

– چهل «دوروس» .

– ملچپور ...

– چه میگوئی ، زن ؟

– چهل تا ، ودوازده تا ، چقدر میشود ؟

– میشود پنجاه و دوتا .

– ... و دوتا

– پنجاه و چهارتا

– ... و شش تای دیگر چقدر میشود ؟

– میشود شصت تا .

- شصت تا شصت تا ... چقدر است ، ملچپور ؟
– شصت تا شصت تا است ، زن .
– شصت دوروس ، چندتا از آن اسکناسهایی میشود
که آنروز برای ماهیهای قزل آلا بتو دادند .
– سه تا .
– در این صورت ، ماسه تا از این اسکناسها بدهکار
هستیم .
– چطور این حساب را کردی ؟
– هیچ . بیا دوباره باهم حساب کنیم . بنظرم
درست باشد .
ملچپور چپق را کنار بخاری گذاشت و چندبار
بدقت با انگشتهای خود حساب کرد . بعد گفت :
– درست است زن . شصت دوروس بدهکار هستیم .
تازه آن سه جعبه گندمی را هم که دون نیکلا برای کاشتن بما
داده حساب نکرده ایم .
– پول این گندمها چقدر میشود ؟
– پول که ندارم بدهم . قرار شده ده یک از همه
زراعت را عوض گندمهایش باو بدهیم .
– اگر زراعت گندمها هم مثل بادامها بشود چطور ؟
– مقصودت چیست ، زن
– مقصودم اینست که آیا قرار نشده عوض سه
اسکناس او و گندمهایی که طلب دارد ؟ باو بادام بدهیم ؟
– چرا . اما قرار نشده که اگر بادامی در کار
نبود ، او هم از طلبش بگذرد .
– منم همین را میخواستم بیرسم . اگر بادامی

- نبود ، چه باید کرد .
- باید باندازه طنبش ، برایش چارپاداری کنم .
 - بنظرم دوسه ماه باید خرکچی او بشوم .
 - ملچیور ، باید با او صحبت کنی که تاوقت خرمن صبر کند .
 - چی ؟ با دون نیکلا صحبت کنم ؟ مثل اینست که تازه این آدم را شناخته‌ای . راستی من از تو احمق‌ترم که با این حوصله بحرفهای تو گوش میدهم .
 - آخر کار دیگری نمیشود کرد . اگر توبخواهی خودت دوماه برای او بیگاری کنی ، من و بچه‌ها در این مدت چه بخوریم ؟
 - یکبار همین را از دون کلا پرسیدم . گفت : « بگو باد هوا بخورند » .
 - هرچه گفته برای خودش خوب است ، من نمیگذارم بچه‌هایم از گرسنگی بمیرند .
 - تو نمیخواهی بگذاری ، منم نمیخواهم بگذارم .
 - اما او این کار را خواهد کرد . بچه‌های من و تو ، بمیرند یا بمانند ، برای او چه فرق میکند ؟
 - ملچیور نباید زیر بار این بروی که خودت برای او کار کنی .
 - خیال نمیکنم زورم برسد . اگر یکدنگی کنم ، از محکمه کاغذ می‌آورد و مرا حبس میکند .
 - چه آدم پدر سوخته‌ای است !
 - عوضش خیلی پول دارد .
 - پولش سرش را بخورد .

– زن . نصف زمینهای ده مال او است . این حرفها چیست میزنی .
ناگهان زن از جای جسته و نیمه برهنه ، در رختخواب خود نشست .
فریاد زد :
– کایتانو . بخواب . چرا گریه میکنی ؟
از درون بستر پرسك : صدای گریه ملایم و يك نواختی بلند بود ملچپور باخشم گفت :
– این بچه دائماً گریه میکند .
زن با خشم باو نگریست . مثل اینکه مستقیماً بخود او توهینی شده باشد فریاد زد :
– چرا پرت و پلا میگوئی ؟ این طفلک همیشه مریض است . حالا هم یکهفته است که يك دنده در رختخواب افتاده . میخواهی گریه نکند ؟
کایتانو ، همچنان با صدائی ضعیف ، مشغول گریه کردن بود و نفس نفس میزد . پولونیا بامهربانی گفت :
– پسر جان ، گریه نکن ... بیا پیش خودم بخواب . بیا اینجا .
اما پرسك از جای برنخواست . فقط به گریه خود ادامه داد . دوباره زن گفت :
– پسرم پیش مادرت بیا . چرا بیخود گریه میکنی ؟ خواب بد دیده‌ای ؟
پرسك همچنان در جای خود ماند . اما این بار مادرش بلند شد . صدای پای برهنه او که بر زمین نهاده میشد با صدای گریه آرام طفل در آمیخت . ملچپور زیر لب

چند بار غرغر کرد .

پولونیا، بالای بستر پسرش نشست و دست بر پیشانی او گذاشت . با لحنی مادرانه پرسید :

– کوچولو ، چطور شده ؟ چرا بلند نمیشوی ؟
مثل این بود که بچه را زیر بار سنگینی نهاده اند که قدرت حرکت را از او سلب کرده است . چشمهای او باز بود و همچنان اشک میریخت ، اما نمیتوانست نه حرفی بزند، نه حرکتی بکند .

مادر هر دو بچه را از بستر برداشت و به رختخواب خود آورد . بلاس ، پسرک کوچولو ، همانطور سر تا پا برهنه به پستان مادرش چسبیده بود . ولی کایتانا با پاهای ضعیف و لرزان خود دست در دست مادرش راه میرفت . از سر پای او جز پوست و استخوانی باقی نبود . مثل این بود که بجز کله بزرگ و استخوانی او ، بقیه بدنش را از موم ساخته اند . پاهایش حتی طاقت دیدن شعله ضعیف بخاری رانداشت و ناچار موقع راه رفتن دست پایش چشم گذاشته بود . تنها نشان زندگی که در او دیده میشد قطره های گرم اشکی بود که بیصدا و آرام از دیدگانش فرو میچکید .

کنار ملچیور ، مادرش دست او را رها کرد ، پسرک بگوشه اطاق پناه برد و پشت پدر و مادرش کرد و در آنجا ایستاد ، ملچیور با ناراحتی مشغول آتش زدن چپق خود شد ، پولونیا همچنان بچه را که به پستانش چسبیده بود در آغوش داشت و به کایتانو نگاه میکرد ،

بالاخره پسر کوچکش را بدست پدرش داد و خود دست کایتانو را گرفت و او را در رختخواب خود خواباند ،

سپس بکنار اطاق رفت و ظرف آب را برداشت و لاجرعه
بر سر کشید ، واز آنجا بطرف دررفت
ملچیور ، با تعجب پرسید :
- زن کجا میروی ؟
- الان برمیگردم ،

* * *

شب ، همچنان آرام ، روشن و یخزده بود ، پلونیا
در اطاق را پشت سر خودش بست ، چند قدم از آن دور
شد ، مدتی با آسمان نگاه کرد ، بالاخره بمآه رسید و نگاه
خود را خیره بدان دوخت ،

شب آرام بود ، اما آرامش شب ، همیشه با صدای
مرموز و مبهمی همراه است ، پلونیا از یکی از این صداها
بخود لرزید ، نگاه از ماه برداشت و بزمین دوخت ، اطراف
او تا چشم کار میکرد ، تپه و کوه بود ، همه جا کوهستان
بود ، حتی خانه او هم بالای تپه واقع شده بود .

از آنجا که ایستاده بود ، میتوانست تمام دهکده
را ببیند . دهکده ، در نور شب ، باغ بسیار بزرگی جلوه
میکرد که فرشی از شکوفه های سپید بادام بر سراسر آن
گسترده بودند ، و این فرش سفید تادیوار سبز رنگ افق
امتداد داشت . کوهستان . باز هم کوهستان .

یکبار دیگر بمنظره سپیدی که در مقابل داشت
خیره شد و آن وقت احساس کرد که کینه ای شدید ، کینه ای
طاقت فرسا و کشنده ، کینه ای سخت تر از صخره ها و
قدیمی تر از کوهها ، قلب او را فرا گرفته است . کینه ای
قدیمی تر از کوهها زیرا در نظر او این کوهستان ها نیز

زاده نفرین‌های پرکین اجداداو بودند .
چندبار پاهای برهنه خود را با خشم تمام بر زمین
بخزده کوفت . زیر لب گفت :

– بادامهای ما را سرمازده . اما باغهای بادام
«تامیلا» راهیچوقت سرما نمیزند زیرا رو بدریا قرار
گرفته‌اند . یا بفرض سرما بزند آنقدر درخت دارد که
همیشه قسمت زیادی از آنها سالم باقی میماند . وانگهی ،
همه بادامهای او هم که از سرما خشک شود ، ککش
نمیگذرد . آنقدر دارد که چهار تا بادام کم و زیاد ، هیچ
تأثیری برایش ندارد . مگر چشم او بهمین بادام‌ها است؟
گندم دارد . گوسفند و مرغ دارد . انگور دارد . زیتون
دارد چندین کارخانه شراب‌سازی دارد . همه چیز دارد .
اگر یکی از محصول‌هایش خوب شود ، جواب همه را
میدهد . هیچکدام هم که خوب نشود ککش نمیگذرد .

حسد ، مثل زنبوری که پی‌درپی بدونیش بزند ،
قلبش را آزار میداد . باوجود سرمای شدید شب ، سراپا
داغ شده بود . دوباره باطراف خود نگاه کرد . کوهستان‌ها
گرداگردش صف کشیده بودند . بنظرش آمد که همیشه
چنین دیوار سهمگین و عبور ناپذیری بین او و راحتی ،
بین او و زندگی فاصله خواهد بود .

از دور یکدسته درخت بادام نگاه او را بخود
جلب کرد . مجموع این درختها درزیر پرده سفید شکوفه
ومهتاب ، شکل آدمی را پیدا کرده بود که روپوش سپیدی
روی خود کشیده و بر زمین خفته باشد .

پلونیا چشمهای خود را مثل دو گل یاسمن که

بر روی نعش مرده‌ای بگذراند ، بدین هیكل خفته دوخت .
سپس باخشم رو باسماں کرده فریاد زد :
- ای سرما ، ای سرمای لعنتی ، چرا بادامهای
مرا خشك کردی ؟

مثل این بود که صدای او بمحض بیرون آمدن
از دهان وی یخ میبست پلونیا نگاه خود را از این کوهستان
های سفید که در میان دیوارهای تیره افق ، شکل گله
گوسفندی را در چهاردیواری نارنجستان سبز رنگی
داشتند بر گرفت و به خانه خود بازگشت در را پشت خود
بست و نفسی کشید بسادگی گفت :

- ملچیور . حتی حرف هم درین هوا یخ میبندد .
اما کایتانو کجاست ؟ هنوز گریه میکند ؟
ملچیور باخشم فریاد زد :

- بگذار آنقدر گریه کند که بمیرد !
زن بانظر ملایمت بار بدو نگاه کرد ، اما حرفی
نزد . بسمت بستر خود رفت و دست بر شانه پسرک نهاد .
کایتانو ، سر بر گرداند و اشک‌های خود را بادست لرزانش
پاك کرد .

پلونیا گفت :

- کایتانو ، میدانی که برادرت ، با اینکه از تو
کوچکتر است ، کمتر از تو پدرت را اذیت میکند ؟
بعد دلش سوخت . دستش بر سر کایتانو کشید و
گفت :

- گریه نکن . الان نان برایت میآورم .
پسرک با انگشت لاغر و نحیف خود بخاری را

- نشان داد . با لحنی التماس آمیز جواب داد :
- نان نمیخواهم . از آن میخواهم .
 - چیز عجیبی است دو روز است این بیچه اصرار دارد که خاکستر بخورد !
 - کایتانو ، در حالی که از فرط گریه بسکسکه افتاده بود بدن لرزانش را تماماً بسمت بخاری برگرداند . باصدائی که گوئی همه وجود خود را در آن تمرکز داده بود ، گفت :
 - اگر از آن بمن بدهید ، دیگر گریه نمیکنم .
 - پسر جان خاکستر نخور ، بیشتر ناخوش میکند .
 - میخواهم ، میخواهم بخورم .
 - ملچیور فریاد زد :
 - حالا که دلش میخواهد ، يك خورده باو بده .
 - آخر چطور خاکستر بخورد ؟
 - چطور ندارد ؟ خاکستر که زهر نیست . کسی هم نگفته خاکستر برای معده ضرر دارد . تازه خیلی اتفاق می افتد که چوب بعضی درختها را دم میکنند و بعنوان دوا بمریضها میدهند .
 - سپس رو بپسرش کرد و گفت :
 - گریه نکن ، کایتانو . اشگهایت را پاک کن .
 - من خاکستر میخواهم .
 - ملچیور با خشم فریاد زد :
 - خیلی خوب ، همه خاکستری را که در بخاری هست بخور . بشرط اینکه ساکت شوی . من از گریه تو عاجز شدم .

پلونیا کاغذی را کہ دورماہی خشک شدہ پیچیدہ
بودند لولہ کرد و در آن مثنی خاکستر ریخت . قدری
ہم روغن زیتون بخاکسترہا اضافہ کرد سپس آنرا پیش
بیچہ گذاشت . با احم گفت :

– چطور آدم چیز بد مزہ را ہوس میکند ؟ مثل
این کہ میخواید شکلات بخورد ...

کایتانو نفس زنان بجای خود نشست و کاغذ را
روی زانو نہاد . باہمان حرارتی کہ بیچہا بیسکویت
خودشان را در شیر کاکائو خیس میکنند و بردہان
میگذارند ، انگشت بمیان معجون غلیظ و تیرہای کہ
روی کاغذ بود فرو برد و آن را بردہان نہاد و مزہ مزہ
کرد . بعد لبخندی از خوشحالی و رضایت زد وقتی کہ
معجون تمام شد ، بازبانہ باقیماندہ آن را لیس زد ، سپس
کاغذ را بمادرش پس داد با التماس گفت :

– یک خوردہ دیگر ہم بدہ .

اما ہنوز حرفش را تمام نکرده بود کہ ناگہان
سراپا لرزید و با چشمہای باز ولی بیفروغ بر زمین افتاد .
ملچیور مضطربانہ فریاد زد .

– چیست ؟ چطور شدہ ؟

زن نیز وحشت زدہ روی بدن پسرک خم شد .
التماس کنان گفت :

– پسر جان . پسر جان . چطور شد ؟ دیگر
نمیخواہی ؟

اما پسرک جوابی نداد ، فقط در چشمانش اثر
ناراحتی دیدہ میشد :

ملچیور ، ازجا بلند شد .
- چه شبی ! چه شبی !
- نگران نباش . هیچ طوری نشده . تا حالا چندبار
این حالت برای کایتانو پیدا شده . اما هیچ دفعه طول
نمیکشید .
بلاس ، پسرک کوچولو ، بیدار شد و گریه را سر
داد . پلونیا فریاد زد :
- ملچیور . بلاس را بخوابان . میخواهد تا صبح
فریاد بزند .

ملچیور بچه را خواباند و ازجا بلند شد . بی اختیار
در اطاق ب قدم زدن پرداخت . وقتی در مقابل آئینه کوچک
و شکسته کنار بخاری رسید از دیدن قیافه خودش وحشت
کرد . از دیدن اثر خستگی طاقت فرسائی که بر این چهره
جوان سی ساله نقش بسته بود ، بی اختیار دیده برهم
گذاشت .

يك لحظه ، خاموش ، با ابروان درهم رفته ، به
پلونیا که دستمالی را در سر که فرو برده و مقابل بینی پسرک
گرفته بود نگاه کرد . سپس بکنار او رفت و زانو بر زمین
نهاد و دست سنگین و خشش را بر پیشانی کایتانو گذاشت ،
و شمرده شمرده ، اما با صدائی که تا آن روز هرگز از طرف
اوبگوش پلونیا نرسیده بود گفت : « زن . خوب نگاه کن
(وبا انگشت علامت صلیبی بر سینۀ خود کشید) باین
صلیب قسم میخورم ، اگر بچه امشب بهوش نیاید ، اگر در
این حال که هست ، بعد از این زجر و گرسنگی ، با اینهمه
تب و درد بمیرد ، از همین جا کاردم را برمیدارم و براه

میافتم . بسمت دهکده براه میافتم و هر کس را ، هر کس را پیداکنم ، از دم سر میبرم . بچه‌ها را میکشم . بزرگ‌ها را میکشم . زن را میکشم . مرد را میکشم آنقدر میکشم که تیغه‌ کاردم از کار بیفتد . برای اینکه دیگر مستأصل شده‌ام دیگر عاجز شده‌ام . دیگر از خستگی برایم رمق نمانده . از وقتی که یاد دارم ، روز و شب جان میکنم . استخوانم از فرط کار کردن خورد شده . از بس گرفتاری پشت گرفتاری دارم ، از بس باید با زندگی دست و پنجه نرم کنم دیوانه شده‌ام ، دست بهره‌میزنم سنگ میشود . برای ماهیگیری میروم ، ماهی اصلاً طرف من نمیآید سراغ قاچاق میروم ، فوراً ژاندارم پشت سرم سبز میشود . درختکاری میکنم ، درختها را سرما میزند . راه از همه سمت برویم بسته شده . هر طرف نگاه میکنم ، پیش‌رویم دیواری کشیده‌اند از هیچ طرف اقبال ندارم . حالا پسر ، پسر عزیزم ، پسر بیچاره‌ام دارد میمیرد چکار بکنم ؟ چکار باید بکنم ؟ چکار میتوانم بکنم ؟»

زن ، خاموش بفریادهای شوهرش که لحظه بلحظه بلندتر و خشم‌آمیزتر میشد گوش داد و برای اینکه او را ساکت کند گفت :

– ما فقیر بیچاره‌ها در هیچ کار اقبال نداریم .
– بلی . بدا بحال آنها که فقیرند ، و تازه ما فقیر نیستیم ، بیچاره‌ایم خیلی از فقیر عقب‌تریم . باز هم اگر لااقل میتوانستیم بچه‌هایمان را زنده نگاه داریم . اگر میتوانستیم کایتانو . را زنده نگاه دارم . اوه ! بخدا قسم اگر کایتانو بمیرد ، پسر خدا را ، عیسی مسیح را هم میکشم .

– ملچیور ، کفر نگو . بچه همین روزها خوب میشود . این حرفها چیست میزنی ؟
ملچیور ، دیگر اختیار خودرا از دست داده بود .
از فرط خشم دستها را بدور گردن زنش حلقه کرد و فشار داد . فریاد زد :

« دروغ میگوئی . توهم داری مرا گول میزنی
مرا گول میزنی . چه میدانی که این بچه خوب میشود ؟
از کجا میدانی ، مگر خدا هستی ؟ » زن ناله ای کشید ، زیر لب گفت :

« ملچیور . اینقدر فشارنده گردنم را شکستی »
ولی ملچیور دست از گلوی او برداشت فریاد زد :
– آری تراهم خفه میکنم . اگر بچه ام بمیرد ترا هم میکشم . ترا و همه را میکشم . بلاس را هم میکشم .
پلونیا ، بی اختیار زیر گریه زد ، ودو قطره اشک او روی دستهای ملچیور فرو چکید ملچیور ، از احساس این دو قطره اشک سراپا لرزید دستهایش را از دور گردن پلونیا برداشت و از جا بلند شد . دوباره در جای اولی خود کنار بخاری نشست و متفکر و رنگ پریده به شعله های آتش نظر دوخت . جرئت نداشت از نو بصورت زنش نگاه کند .

پلونیا ، آرام آرام گفت :

– ملچیور نگران نباش . امروز صبح هم بچه همینطور شده بود . اول دفعه پنج شش روز پیش اینطور شد بعد تا حالا چندین بار همین حال برایش دست داده ، اما هر دفعه زود خوب شده است .

– زن . ترا بخدا راست میگوئی ؟ چرا تا حالا این را بمن نگفته بودی از کجا بفهمم که دروغ نمیگوئی ؟

– آخر چکار کنم ؟ میترسیدم تو اوقات تلخ شود و تلافیش را سر من دریاوری . بین همین حالا در چه حالی هستی ! وقتی بچه‌ها ناخوش میشوند تو همیشه کاسه کوزه را سر من می‌شکنی .

– میخواهی چکار کنم ؟ آخر دیگر طاقت ندارم . طاقت این همه زجر ندارم ، اما راست است که بچه هر دفعه که اینطور میشود خودش خوب می‌شود ؟

او وزنش بهم نگاه کردند ، و با این نگاه خاموش ، یکدنیا باهم حرف زدند . هر دو نفس نفس میزدند ، زیرا هیچکدام بدانچه گفته شده بود اعتقاد نداشتند . با این وصف ، خیال ملجیور کمی از بابت بچه راحت شد ، و دو باره بفکر گرفتاریهای روزمره خودش افتاد . زیر لب گفت :

– پلونیا ...

– ها ؟

– چرا حال و روز من اینطور شده ؟ بهرچه دست میزنم ، از برکت می‌افتد . درختی که پیوند میزنم ، خشک میشود . مالی که قاچاق از سرحد میآورم ، گیرتفنگدارها می‌افتد . در هر جا که برای ماهیگیری مینشینم ، اصلا ماهی عبور نمیکند ، شاید مرا نفرین کرده‌اند . شاید مقدر شده که استخوان‌های من هم روی راحتی نبینند نمیدانم مگر من چه تقصیری بدرگاه خدا کرده بودم ؟

بچه تکان مختصری خورد و کم‌کم چشم باز کرد .

زن بدیدن او تبسمی کرد و مرد برای اولین بار ، نفسی از رضایت کشید . صدای خنده ضعیف کایتانو هر دورا بی اختیار تکان داد .

ملچیور فریاد زد :

– بچه ، چرا میخندی ؟

– میخواهی برای چه بخندد ؟ از این خوشحال است که حالش بهتر شده . اینطور نیست کوچولو . کایتانا دوباره خندید . با صدائی ضعیف گفت :
– من که اصلا مریض نیستم .

اما صدای او صدائی خفه و غیر عادی بود . صدائی بود که اثر زندگی و حرارتی در آن احساس نمیشد صدائی بود که بخاموشی بیشتر نزدیک بود ازین صدا ، دوباره پلونیا و شوهرش بخود لرزیدند . پلونیا ، برای اینکه فرصت فکر بخود و شوهرش ندهد پرسید :

– پسر جان راستش را بمن بگو وقتیکه اینطور بیهوش میشوی چه حس میکنی ؟

– هیچ ، مادر حس میکنم که دارم بجائی دور ، به « آنجا » میروم .

به کجا ؟

– « آنجا » . « آنجا » .

و پسرک بی اختیار زیر گریه زد .

– چرا گریه میکنی ؟

– میخواهم بروم ! میخواهم از : اینجا بروم !

میخواهم بروم .

پلونیا صلیبی بسینه خودش کشید و حشمت زده

گفت :

– ملچیور چند دفعه گفتم که این بچه را جادو کرده‌اند فردا حتماً او را ببر و برایش دعا بگیر .
– دیروز خودم خیال داشتم اینکار را بکنم .
«فوستو» پسر «سنیورانریکتا» دعانویس خیلی خوبی است فردا حتماً پسرک را پیش او میبرم اینطور نمیشود .
– «فوستو» آدم فهمیده‌ایست . یادت هست که قاطر همسایه نظر خورده بود و او معالجه‌اش کرد ؟ همه مردم تعجب کرده بودند خیال نکن این را برایم حکایت کرده‌اند . خودم دیدم . باهمین دو چشم دیدم . مگر نمیشود یکنفر نظر کرده باشد و از این معجزه‌ها بکند ؟ قدیمیها هم خیلی‌ها بوده‌اند که کورها را بینا میکردند و چاق‌ها را راه میانداختند . حتی از سنگ خشک آب بیرون می‌آوردند ...

– بسیار خوب ، زن ؟ فردا تو خودت بچه را پیش او ببر . اما حرف زیاد نزن ... فقط بگو که هر کار میتواند زودتر بکند .

صدای بچه دوباره بلند شد .

– میخوام بروم . میخوام «آنجا» بروم .

«آنجا» بروم ...

باز ملچیور وزنش از این صدا بخود لرزیدند ، زیرا آهنگ این صدا بی‌اختیار خون را در عروق ایشان منجمد میکرد . ملچیور پرسید :

– پسر جان میخواهی همین حالا ترا همراه

ببرم ؟

پسرک اشک خود را پاک کرد . مضطربانه بصورت

مادرش خیره شد تا تکلیف خود را بفهمد . ملچیور دوباره
پرسید :

– میخواهی ترا همراه ببرم ؟
این بار کایتانو دیگر بمادرش نگاه نکرد .
اندکی بفکر فرورفت ، بعداثر شیطنت معصومانهای در
قیافه اش نمودار شد وباخوشحالی گفت :
– بله . پدر همین حالا برویم . مرا ببر . مرا
« آنجا » ببر .

ملچیور ، طنابی را که بدیوار بود بگردن خودش
افکند و شیهه ای کشید . پسرک از خوشحالی دست برهم
کوفت . ملچیور ، باشادمانی گفت :
– زن . افسار را بگردن من محکم کن . کایتانورا
هم روی دوش من بنشان . بگذار قدری باو سواری بدهم .
بچه بر پشت او بقهقهه میخندید و افسار را
اینطرف و آنطرف میکشید پشت سرهم فریاد میزد :
پدر ، تندتر برو ، تندتر برو ومرا « آنجا » ببر .
ملچیور دوسه بار دور اطاق گشت . ناگهان
کایتانو فریاد زد :

– چرا از اطاق بیرون نمیروی ؟ من میخواهم
هوا را ببینم .

مادرش ، دست او را گرفت . با مهربانی گفت :
– پسر جان ، بیرون خیلی سرداست .
– نه ، مادر . خیلی سرد نیست . اگر مرا بیرون
نبری گریه میکنم و دوباره بیهوش میشوم .
پلونیا در کنار در رفت واز پشت شیشه کدر

بالای در ، به بیرون نگاه کرد . هوا گرگ و میش شده بود ، اما نور پریده رنگ ماه همچنان بدامنه های کوهستان میتافت .

پسرک منتظر جواب مادرش بود . مادرش بمهربانی گفت : نه ، پسر جان امشب خیلی سرداست . مگر نمی بینی که حال تو خوب نیست ؟ حالا برخت خواب خودت برو و بخواب . فردا باهم سوار میشویم ولی خیلی دور میرویم . هر جا تو بخواهی میرویم .

کایتانو ، نفس زنان از پشت پدرش پائین آمد ، وبا پای لرزان خود بطرف بسترش براه افتاد . برای اولین بار ، هرگونه حس استقلال را از دست داده بود هر چه را میگفتند بی چون و چرا اطاعت میکرد . درون بسته رلحاف بر سرش کشید . باهمان صدای خفه پرسید :

– مادر ، فردا خیلی دور میرویم ؟
– آری ، پسرم هر جا بخواهی میرویم .
– « آنجا » هم میرویم ؟
– آری . هر جا بخواهی میرویم حالا بخواب .
پسرک لبخندی زد و چشم بر هم گذاشت ، ملچپور ، دوباره کنار بخاری نشست و چپقش را روشن کرد از شیشه بالای در نور کمرنگ سپیده صبح اندک اندک بدرون اطاق میتافت .

زن پرسید :

– ملچپور خیال میکنی چیزی از سردرختی ها باقی مانده باشد ؟

مرد مثل اینکه رشته افکارش قطع شده باشد ،
 تکانی خورد . قدری باو نگاه کرد ، بعدازجا بلند شد .
 بیصدا دررا باز کرد و بحیاط رفت باآسمان نگاهی کرد ،
 سپس در خانه را گشود ، از آنجا نیز خارج شد ، بیرون
 خانه ایستاد از بلندی بدقت بدامنه‌های کوهستان ، به
 تپه‌ها بدرختها ی بادام نگاه کرد ، مدتی ، مدت زیادی
 خیره خیره بلکه‌های سپید شکوفه‌ها نگریست آنوقت
 برگشت . وقت برگشتن پشتش از فرط نومیدی خمیده بود .
 بیصدا بدرون خانه آمد سپس دراطاق را گشود
 وداخل شد ، بی آنکه نگاهش را از زمین بردارد بسادگی
 گفت :

– نه ، زن ، هیچ باقی نمانده ، همه سردرختیها
 از سرما خشک شده‌اند همه خشک شده‌اند .
 لحظه‌ای ساکت ماند ، اما جوابی نشنید با تعجب
 سر بلند کرد ، و فقط آنوقت ، زنش را دید که بیهوش ،
 کنار بستر کایتانو بر زمین افتاده است ، با قدمهای سنگین
 به بستر نزدیک شد ، کنار آن نشست و دست برپیشانی بچه
 نهاد ، اما در زیر دست خود جز سردی مرگ چیز
 احساس نکرد ، سرخم کرد و گوش خودرا برسینه لاغر
 واستخوانی بچه چسباند وبدقت گوش فراداد .
 آنوقت فهمید که بچه مرده است .
 از بیرون صدای زنگ کلیسا خبرداد که شب
 پایان رسیده ، وآفتاب طلوع کرده است .

چهارروز

از :

وسه ولود گارجین

Vsevolod Garchin

وسه ولودگارچین

وسه ولودگارچین Vsevolod Garchin نویسنده معروف قرن نوزدهم روسیه ، در سال ۱۸۵۵ متولد شد . پدرش افسر سواره نظام و مادرش دختر یک افسر نیروی دریایی بود ، بنابراین این جوان اوکراینی نسب ازده خانواده نظامی میبرد . اما خود او . نویسنده شد و این مبراث نظامی فقط در روی نوشته هایش اثر گذاشت . جوانی وی در خدمت ارتش گذشت . در جنگ روسیه و عثمانی شرکت کرد و از پا ناقص شد . غالب آثار ادبی خود را در همین دوره خدمات نظامی خود نوشت و منتشر کرد . داستان معروف «چهار روزرا» در ۱۸۷۶ در یک سنگر نوشت و در سال ۱۸۷۷ انتشار داد . آخرین داستان او بنام اوژه در سال ۱۸۸۶ بچاپ رسید و اندکی بعد از آن بود که گارچین مبتلای جنون شد . معهذاً در همین سال ، وی رمان مفصلی نوشت که نسخه منحصر بفرد آن اکنون از بین رفته است . در سال ۱۸۸۸ ، شبی که فردای آن بدستور پزشکان قصد عزیمت بقفقاز را داشت ، خودش را از پله کانی بیائین پرتاب کرد پنج روز بعد از آن مرد . هنگام مرگ فقط ۳۳ سال داشت . داستان کوتاه چهار روز را از بهترین نولهای روسی شمرده اند .

آخرین چیزی که یادم می‌آید، اینست که داشتیم در میان جنگل میدویدیم. اطراف ما همه جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان با صدای خشکی بر زمین می‌افتادند. ما با تمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علف‌ها راهی برای عبور خود پیدا کنیم. اندک‌اندک غرش گلوله‌ها شدیدتر شد. از کنار جنگل، دیواری آتشین بنظر ما رسید که جابجا میدرخشید. ناگهان سیدوروف یکی از سربازان بسیار جوان هنگ ما را راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ - بر زمین نشست و با حرکتی نومیدانه، بانگاهی ترس‌آلوده و استرحام‌آمیز بمن نگریست. از دهانش یکرشته باریک خون بیرون می‌جست. بلی! خوب بیاد دارم که چطور از دهانش خون می‌آمد. خوب بیاد دارم که چطور در همان لحظه در کنار جنگل در مقابل دیوار آتش، سرباز دشمن را که بسوی او شلیک کرده بود دیدم. این سرباز آدمی بلند قد و قوی هیکل بود، و من بسیار ضعیف و لاغر بودم. با این

وصف بمحض دیدن او مثل دیواها بسمت وی دویدم صدائی مثل برخورد دو قطعه فلز در گوشم پیچید و چیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمد از مقابل چشمانم گذشت. با خود گفتم: «اوست. دارد بطرف من شلیک میکند». او بدیدن قیافه و حرکت سبعاثه من، فریادی از وحشت کشید و میان علفهای بلند کناره جنگل گم شد. آنجا که او ایستاده بود، علفها همه خاردار و خشک بودند. اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای گذشتن ازین توده علف باید آنرا دور بزند، اما در آن لحظه وحشت بدو فرصت فکر کردن نداد. در نتیجه درست میان علفها جست زد و گرفتار شاخه‌های پر خار آنها شد. هنوز باتیغها گلاویز بود که من بدو رسیدم. بایک تکان شدید تفنگش را از دستش پرتاب کردم و باتکان دیگر سر نیزه‌ام را درجائیکه نمیدیدم فرو بردم. آنوقت براه خود ادامه دادم. سر بازان ما فریاد میزدند: «هورا» و دوان دوان پیش میرفتند و در هر حرکت مثل برگ خزان بر زمین میریختند. یادم می‌آید که خود من نیز وقتی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیک کردم. ناگهان صدای «هورا» شدیدتر از همیشه طنین انداز شد و ما همه خود را بطرف جلو پرتاب کردیم.

«ما» نه، دسته ما، زیرا من شخصاً بر جای ماندم. این تنها ماندن بنظرم عجیب آمد. عجیب‌تر از آن این بود که ناگهان همه چیز از نظرم محوشد. دیگر نه صدای تفنگی بگوشم رسید و نه کسی را دیدم. هیچ نمیشنیدم. فقط یک لکه بزرگ آبی میدیدم که گویا آسمان بود. بعد این لکه

از نظرم ناپدید شد . از آن لحظه همه جا را تاریک و خاموش
یافتم .

تا کنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتار
نشده‌ام .

روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جزیک تکه خاک ،
هیچ چیز نمیبینم . چند شاخهٔ علف ، یک مورچه که از یکی
از شاخه‌ها آهسته آهسته پائین می‌آید و خرده ریزهای خشک
شده یک علف سال گذشته را با خود همراه می‌آورد ، این
تنها چیزی است که من از دنیا میبینم . تازه این را هم جز با
یک چشم نمیبینم ، زیرا چشم دیگرم با یک چیز سخت بسته
شده . قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم بر روی آن افتاده است .
میخواهم از جا بلند شوم و یا لاقلاً حرکتی بکنم ،
اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم . مدتی دراز
بهمین ترتیب میگذرد . صدای جیرجیرکها و «وزوز»
زنبورهای عسل را میشنوم . اما هیچ صدای دیگری بگوشتم
نمیرسد . بالاخره تمام کوشش خود را بکار میبرم تا یک
بازویم را از زیر بدنم بیرون بیاورم . بعد یک بازوی دیگرم
را تکان میدهم آنوقت دودستم را بزمین تکیه میدهم و سعی
میکنم روی زانوهایم بلند شوم . ناگهان چیزی مثل برق ،
تندویرنده از زانو تا سینه و سرم را می‌لرزاند . دوباره بر زمین
میافتم . دوباره همه جا را تاریک می‌بینم ... و هیچ چیز
احساس نمی‌کنم .

بیدار شده‌ام . چرا ستاره‌ها را اینطور درخشان

وبراق و آسمان را اینقدر تاریک و سیاه می بینم؟ آیا در چادر نظامی نیستیم؟ چرا این وقت شب از چادریرون آمده ام؟ سعی میکنم از جا بلند شوم. اما درد کشنده و تحمل ناپذیری در ساقهای پایم احساس میکنم.

اوه! حالا یادم می آید. موقع زد و خورد زخمی شده ام. راستی زخم من خطرناک است یا خیر؟

آن نقطه از ساقهایم را که درد میکند با دودست میگیرم. هر دو پا، راست و چپ از خون لخته شده پوشیده شده اند. وقتی که انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر میشود. سرم سنگین است و گوشهایم صدا میکند. بطور مبهم احساس میکنم که هر دو پایم مجروح شده. معنی این چیست؟ چرا زخمی ها را جمع آوری نکرده اند؟ آیا دشمن ما را شکست داده؟ کم کم دارم آنچه را که گذشته بیاد میآورم. اول خیلی مبهم، سپس بطور روشن همه جریان را از نظر میگذرانم. بدین نتیجه میرسم که ما در آن زد و خورد شکست نخورده ایم. البته یادم نمی آید که خودم چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم که همه نفرات ما بدویدن پرداختند. بعد در مقابل چشمان من فقط چیزی آبی رنگ باقی ماند، و بعد از آن روی تپه بزمین افتادم. در اول حمله، فرمانده ما این تپه را نشان داد و گفت: «بچه ها. باید بهر قیمت شده آنجا را تصرف کنیم.» و ما آنرا تصرف کردیم. بنابراین مغلوب نشدیم. درین صورت برای چه ما را جمع آوری نکرده اند؟ شاید متوجه من نشده اند. اما اینجا که من افتاده ام، کاملاً باز و مسطح است و خوب دیده میشود. وانگهی یقیناً اینجا نیفتاده ام. یادم هست که شلیک دشمن چقدر شدید و دامنه دار

بود. کافی است سرم را بر گردانم و نگاه کنم تا بقیه زخمی‌ها را ببینم .

از جای بلند می‌شوم و می‌نشینم . وقتی که هر دو پای کسی شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است. با این وصف با چشمانی که از فرط درد پرازاشك شده موفق به نشستن می‌شوم .

بالای سرم در آسمان سیاه ، يك ستاره خیلی روشن و چند ستاره كوچك میدرخشند . اطراف مرا دیوار تاریك و بلندی گرفته. خیال می‌کنم بوته‌های علف خشك باشد. اوه! حالا می‌فهمم . من در میان علف‌ها هستم و باین جهت مرا ندیده‌اند.

احساس می‌کنم که ریشه موهای سرم از ترس میلرزد. اما راستی چطور شده که میان علف‌ها هستم ، در صورتی که مرا درجائی صاف و بی‌علف زخمی کردند؟ شاید بعد از زخمی شدن ، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده‌ام .

با این وصف خیلی عجب است که من حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم ، در آنموقع این همه راه رفته باشم. ممکن هم هست که آن وقت فقط يك گلوله به من خورده بود ، اما بعد گلوله دیگری مرا بکلی از پا انداخته باشد .

لکه های پریده رنگی اطراف من می‌چرخند . ستاره خیلی درخشان کم‌رنگ میشود . بقیه ستاره ها تقریباً از میان رفته‌اند . اوه ! این ماه بود که داشت طلوع میکرد . چقدر خوب است که در چنین ساعتی آدم در خانه خودش باشد !

از دور صداهای عجیبی بگوش من میرسد. مثل اینست که کسی دارد ناله میکند. بدقت گوش میدهم؛ بلی! صدای ناله است. لابد بیچاره دیگری است که گلوله‌ای پیا پیا شکم یا بازویش خورده. آیا نزدیک من خوابیده است؟

شاید، برای اینکه صدای ناله خیلی نزدیک بمن است. اما.. اوه! خدایا! این صدا صدای ناله خود من است! ناله‌ای آرام، پراز شکایت، پراز درد. مگر راستی من اینقدر رنج میبرم؟ اما خودم متوجه این درد نیستم، زیرا سرم گیج می‌رود و مثل اینست که باندازه کوهی سنگین شده است. بهتر است دوباره بر زمین دراز بکشم و بخوابم. بخوابم. فقط... آیا دوباره ازین خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیت ندارد.

درست در آن لحظه‌ای که می‌خواهم بخوابم نور ماه بصورت نواری پهن و کمرنگی محلی را که من در آن هستم روشن میکند. آن وقت در نزدیک خود جسم تیره و بزرگی را میبینم که در پنچ یا شش قدمی من بر زمین افتاده است. دوباره نگاه میکنم: یا یک نفر کشته و یا یک زخمی است. چه اهمیت دارد؟ خواه کشته باشد و خواه زخمی: بهر حال من می‌خواهم بخوابم.

نه - ممکن نیست. سربازان ما هنوز از این اطراف نرفته‌اند. قطعاً همینجا هستند. دشمن را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته‌اند. اما پس چرا صدای تیر و فریادی بگوش نمیرسد؟ خیال میکنم بر اثر ضعف زیاد نمیتوانم چیزی بشنوم، و گرنه یقیناً همه آنها همینجا هستند. فریاد میزنم: «کمک کنید. بفریاد برسید.»

از صدای خشن، غیر انسانی، وحشیانه‌ای که از گلوی من بیرون می‌آید وحشت میکنم، هیچ کس جوابی بمن نمیدهد. فریادهای من در فضا منعکس میشود و طنین می‌افکند. هر صدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط ناله غم‌انگیز جیر جیرک‌ها همچنان بگوش میرسد، ماه نیز با صورت گرد و نگاه پرترحم خود بمن خیره خیره نگاه می‌کند.

اوه! اگر این آدم که نزدیک من افتاده زخمی بود و هنوز جان داشت حتماً از این فریاد من بهوش می‌آمد. نه! یقیناً این آدم کشته شده است. اما دوست است یا دشمن؟ اه، خدایا! چه احمقی هستم. وقتی که کشته شده باشد، دوست و دشمن چه فرق دارد؟ ... اندک‌اندک خواب چشمان مرا که گوئی تبدیل بدو کانون آتش سوزان شده‌اند فرو می‌بندد.

دلم نمیخواهد چشمهایم را بازکنم، نور خورشید را از پشت چشمان بسته‌ام نیز احساس میکنم. اگر پلکها را بازکنم قطعاً از نور آفتاب کور خواهم شد. وانگهی بهتر است اصلاً از جای خود حرکت نکنم. دیروز (شاید هم بنظرم می‌آید که دیروز بود) زخمی شده‌ام. امروز هم میگذرد، بعد از آن لابد خواهم مرد. ولی اهمیتی ندارد. بهتر است از جا حرکتی نکنم و بدنم را راحت بگذارم. کاش با همین آسانی که میتوان حرکت نکرد، ممکن بود مغز را نیز از کار انداخت. اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود. فکرها، خاطرات گذشته، همه در سرم میچرخند. اما خوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد، زیرا خود من بیش از

یکی دو روز ، شاید هم یکی دو ساعت زنده نخواهم بود . آنوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند ، فقط در روزنامه‌ها خواهند نوشت : « تلفات ما در این حمله ناچیز بود : فلانقدر زخمی ، فلانقدر کشته - و در جزو این کشته‌ها اسمی از یک سرباز پیاده نظام بنام ایوانوف خواهند برد . نه ! حتی این اسم را هم نخواهند نوشت ، فقط خواهند نوشت فلان قدر زخمی ، فلانقدر کشته » . همین وبس !

یک منظره ، بطور روشن و واضح در برابر دیدگانم مجسم میشود . چند سال پیش بود : یکروز در کوچه راه میرفتم . یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته بودند : جمعیتی نبود بود که خاموش کنار چیزی سفید و خونین ایستاده بود و گاه بگاه فریادهای کوتاه و شکایت آمیز میکشید . وقتی که نزدیک شدم سگی کوچک را دیدم که زیر یک تراموای رفته بود و بر اثر فشار داشت میمرد . درست همانطور میمرد که من حالا دارم میمیرم . بالاخره یک دربان از میان جمعیت راهی باز کرد . گردن سگ را گرفت و او را با خود برد . جمعیت نیز پراکنده شد . راستی آیا کسی هم پیدا خواهد شد که مرا ازینجا ببرد ؟ نه ! باید همینجا بمانم و همینجا بمیرم . با این وجود ، زندگی چقدر شیرین است !

برای خدا ، ای خاطرات گذشته ، لااقل شما دست از سرم بردارید ، شما دیگر بار تازه‌ای بردلم نگذارید . خوشی‌های گذشته ورنج امروز ! باز اگر لااقل شکنجه‌های امروزی تنها بودند ، اگر مرا مجبور نمیکردند که دائماً گذشته و حال را مقایسه کنم ، چه خوب بود ! ای غمها ، ای خاطرات گذشته ، ای تلخی روح ، شما هزار بار از زخمهائی

که بر تن مینشینند سخت تر و طاقت فرساترید.
 هوا کم گرم میشود و آفتاب بروی زمین شعله‌های
 آتش میپراکند. چشمه‌ها را باز میکنم و دوباره همان علفها،
 همان آسمان را مبینم. با این تفاوت که حالا دیگر همه
 اینها را در نور آفتاب می‌بینم. اه! حالا همسایه خود مرا
 هم می‌بینم. يك سرباز دشمن است. جسدی قوی هیکل يك
 سرباز دشمن است. ولی ... این همان کسی است که ...
 جسد مردی که بدست من کشته شد، در مقابل من
 بیحرکت بر زمین افتاده است.

سرتاپایش غرق خون است، و این خون از زخمی
 آمده است که من با سرنیزه خود بدوزدم! چرا سرنوشت
 او را بدینجا آورد؟ این آدم کیست؟ شاید. او هم مادری پیری
 دارد. شاید او هم مادری دارد که ساعت‌های دراز در آستانه
 خانه خواهد ایستاد و نگاه خیره خود را بافق دوردست
 خواهد دوخت. با خود خواهد گفت: «چرا پسر من، نان آور
 من، همه چیز من، دیر کرده؟ چرا برنگشته؟» من چطور؟
 من هم همینطور. اما حالا سرنیزه من از پشت او، درست
 بقلبش فرورفته است. روی لباس سربازی، سوراخ سرنیزه،
 و در اطراف آن لخته‌های خون پیدا است. و این کار ... این
 کار را من کرده‌ام.

وقتی که وارد ارتش شدم، بد هیچکس را نمی‌خواستم.
 فکر کشتن هیچکس را نمی‌کردم. این خیال که روزی
 میبایست آدم بکشم مرا مرتعش می‌کرد. فقط فکر می‌کردم
 که من باید درین سمت سینه خودم را هدف تیر کنم. اینکار
 را هم کردم. بمیدان جنگ رفتم و سینه‌ام را بدسمن عرضه
 داشتم.

خوب! اما عملاً چه شد؟ عملاً این سرباز بدبخت، اکنون با سینه سوراخ شده کنار من بر زمین افتاده و در خواب مرگ فرورفته است. شاید پیش از آنکه او وامثال او را مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارند و به جبهه بیاورند، غالب ایشان اصلاً نامی از کشور ما نشنیده بودند. در جبهه جنگ، ما حمله کردیم و آنها میبایست دفاع کنند. وقتی که دید دشمن از تفنگ او نمیترسد و قصد جانش را دارد، ترسید، شلیک کرد و در همین موقع بود که یک سرباز لاغر اندام روی او جست و سرنیزه اش را از پشت در قلبش فروبرد.

واقعاً این آدم چه تقصیر کرده بود؟ تقصیر او و تقصیر من چه بود؟

چه عطشی دارم! از فرط تشنگی دارم بیحال میشوم. آن وقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه پیمائی میکردیم چنین عطشی در خودم احساس نکرده بودم. اه! اگر کسی میآمد..

ولی خدایا! در قممه بزرگ و باد کرده این کشته قطعاً آب هست، فقط اشکال اینست که باید خودم را به او و قممه اش برسانم. اما همین یک کار چه کار سختی است! با این وصف اهمیت ندارد. هر طوری هست خودم را به قممه او خواهم رسانید.

روی زمین میخزم. پاهای پردردم را قدم بقدم بخاک میکشم. بازوان ضعیفم که طاقت کشیدن بدن مرا ندارند لحظه بلحظه میلرزید. میان من و جسد چهارمتر بیشتر فاصله نیست، اما برای من طی این چهارمتر، از طی ده کیلومتر بیشتر زحمت دارد. معهداً چاره جز رفتن نیست، زیرا هر لحظه